



## فلسفه و معنای زندگی ( دکتر حسین مصباحیان)

منتشر شده در یکشنبه ۱۵ اسفند ۱۳۹۵ ۲۰:۴۵

نوشته شده توسط دکتر حسین مصباحیان

در مورد معنای زندگی دودیدگاه کلی وجود دارد؛ ۱- یافتن معنای زندگی: در این دیدگاه، فرض گرفته می شود که زندگی و خود هستی معنایی دارند و ما باید این معنا را پیدا کنیم، یعنی به عبارتی کشف معنا یا یافتن معنای زندگی. ۲- دادن معنا به زندگی: فرض اصلی چنین دیدگاهی این است که زندگی و هستی معنا ندارند و این ما هستیم که باید به آنها معنا ببخشیم. به عبارت دیگر، در این دیدگاه، بر خلاف دیدگاه اول، انسان کاشف معنای زندگی نیست، جاعل آن است. مسامحتا اگر بخواهیم تاریخی اصلی برای هر یک از این دو دیدگاه دست و پا کنیم، باید بگوییم که معنای داشتن زندگی از افلاطون شروع می شود و معنا دادن به زندگی از نیچه<sup>[۱]</sup>، کشف معنا از افلاطون شروع می شود و جعل معنا از نیچه. از نظر افلاطون حقیقتی در هستی هست و جستجوی حقیقت هستی که جستجوی معنای زندگی هم در ذیلش قرار می گیرد یکی از کارهایی است که فلاسفه باید انجام بدهند. با نیچه‌ها، که پل رویکور<sup>[۲]</sup> او را در کنار فروید و مارکس<sup>[۳]</sup> یکی از آموزگاران بزرگ شبهه می نامد، این دیدگاه سر تا پا دگرگون می شود. نیچه‌می گوید فلسفه در طول تاریخ بلندش، سعی کرده است معنای زندگی را کشف کند و همین سبب شده است که خود زندگی نادیده گرفته شود. او ریشه جدی نگرفتن زندگی و جدی گرفتن ایده های پس و پشت آن را به افلاطون بر می گرداند و کل این دیدگاه –دیدگاه کشف معنای زندگی– را افلاطونی گری می خواند و معتقد است افلاطونی گری سه فراز عمده دارد: فراز اول: افلاطونی گری عصر افلاطون. به این معنا که در افلاطون چیزی که جدی گرفته می شود ایده هاست. یعنی ایده هایی که در پس و پشت زندگی وجود دارند جدی گرفته می شوند ولی چیزی که رها می شود خود زندگی است. ما به خود زندگی، آنگونه که در واقعیت جریان دارد توجه نمی کنیم، درگیر ایده یا تصویری می شویم که به زندگی نسبت می دهیم بدون اینکه خود زندگی را اصلا ببینیم یا عناصر و اجزا و مولفه هایش را بشکافیم که چیست. فراز دوم افلاطونی گری که نیچه آن را افلاطونی گری برای توده ها می نامد، در دوره مسیحیت رخ می دهد. از نظر نیچه، افلاطونی گری در این دوره، از سطح نخبگان به سطح توده ها کشیده می شود و عمومیت پیدا می کند. در این دوره هم زندگی رها می شود و این آخرت است که جدی گرفته می شود و در مرکز توجه قرار می گیرد. به این معنا که بشر می پندارد که در این دنیا اگر در رنج است، آخرتی هم هست که در آن پاداش رنج خود را می گیرد. فراز سوم افلاطونی گری را نیچه در عصر مدرن و در عقلانیت مدرن جستجو می کند. با تاسیس عقلانیت مدرن، عقلانیتی که در جستجوی راهی بود که در آن آگاهی من از جهان، با خود جهان برابر شود، باز هم زندگی رها می شود و ایده های عقلانی در باره زندگی جدی گرفته می شود. اوج چنین رویکرد ذهن گرایانه ای، نه تنها به زندگی که به همه هستی، را می توان در مثلا دایرة المعارف هگل<sup>[۴]</sup> پی گیری کرد. در این دایره المعارف تلاش هگل بر این است که چنان از سه گانه طبیعت، حق و روح آگاهی پیدا کند که آن آگاهی عقلانی، مساوی واقعیت آن سه گانه شود و از همین رو است که می گوید آنچه عقلانی است واقعی است و آنچه واقعی است عقلانی است. از نظر نیچه، چنین رویکردی، افلاطونی گری نوع سوم است و از دو نوع پیشین افلاطونی گری به ویژه در آن جا که به زندگی ربط پیدا می کند، خطرناکتر است، چرا که از آن دو نوع قبلی می شد به مدد عقل نقاد نجات یافت، ولی از این سومی که بنیاد آن بر خود عقل قرار گرفته است، چگونه می توان نجات یافت؟ خلاصه اینکه، نیچه چنین رویکردی به زندگی را پوچ گرای<sup>[۵]</sup> می داند. پوچ گرایی از نظر نیچه یعنی همان رها کردن زندگی و جدی گرفتن ایده هایی که در پس و پشت زندگی است. به این معنا، بر خلاف تلقی رایجی که وجود دارد نه تنها فلسفه ورزی نیچه نهیلیستی نیست، بلکه به نظر من افشاگر پوچ گرایی است. به این معنا که آنچه نیچه آن را پوچ گرایی می داند، خود افلاطونی گری است.

در عین حال همچنان که گفته شد، نیچه معتقد نیست که زندگی معنایی دارد و ما می توانیم با یافتن آن معنا، زندگی معنا داری را زندگی کنیم، بلکه از نظر او انسان، در دوره مدرن، در دوره ای که خدا مرده است، به خودش وا گذاشته شده است. این انسان که به تعبیر سارتر<sup>[۶]</sup> محکوم به آزادی است، محکوم به معنا بخشیدن به زندگی نیز هست و این البته مسئولیت بسیار دشواری است.

اگر بخواهیم از بحثی که تا این جا گفته شد، جمع بندی کوتاهی بکنم، باید بگویم که ما دو رویکرد در معنای زندگی داریم: معنا داشتن زندگی و معنا بخشیدن به زندگی. من بدون اینکه موضع سلبی یا ایجابی داشته باشم نسبت به هر دو رویکردی که در فلسفه نسبت به معنای زندگی وجود دارد، بحثم را مطابق دیدگاه دوم پیش می برم. یعنی فرض را بر این می گذارم که معنایی از پیش تعیین شده برای زندگی وجود ندارد و معنا بخشیدن به زندگی به خود انسان واگذاشته شده است. سوال اما این است که حالا این انسانی که به خودش واگذاشته شده است و همه چیز به او تفویض شده است، چگونه می خواهد به زندگی معنا بخشد؟ من برای اینکه پرتوی بر این پرسش بیفکنم، بحثم را از طریق طرح و وارسی سه پرسش دیگر پیش می برم. پرسش اول اینکه اگر بخواهیم به دعوت نیچه، زندگی را جدی بگیریم و به پس و پشت زندگی و ایده هایش توجه نکنیم، در گام اول باید بپرسیم اصولا چند نوع زندگی یا چه انحاء یا ساحتهایی از زندگی قابل تصور است؟ دوم اینکه این ساحتها چه زمانی و تحت چه شرایطی دچار بحران معنا می شوند؟ و سوم اینکه چگونه می توان از آن بحران یا بحرانها راه نجاتی یافت و معنایی برای زندگی دست و پا کرد؟ من پرسش اول را با کمک افکار فیلسوف دانمارکی، سورن کییرکگور<sup>[۷]</sup>، پرسش دوم را با کمک فیلسوف آلمانی، کارل یاسپرس<sup>[۸]</sup>، و پرسش سوم را با کمک فیلسوف فرانسوی، گابریل مارسل<sup>[۹]</sup> پیش می برم.

برگرفته از مقاله ی فلسفه و معنای زندگی ( دکتر حسین مصباحیان)، منتشر شده در فصلنامه ی شماره ۲ سخن سیاوشان، پاییز ۱۳۹۵، صص ۸۳-۸۵

### فصلنامه ی فرهنگی – اجتماعی سخن سیاوشان (شماره ۲)

Friedrich Wilhelm Nietzsche<sup>[۱]</sup>

Paul Ricœur<sup>[۲]</sup>

Karl Heinrich Marx<sup>[۳]</sup>

Georg Wilhelm Friedrich Hegel<sup>[۴]</sup>

Nihilism<sup>[۵]</sup>

Jean-Paul Sartre<sup>[۶]</sup>

Søren Aabye Kierkegaard<sup>[۷]</sup>

Karl Jaspers<sup>[۸]</sup>

Gabriel Honoré Marcel<sup>[۹]</sup>



حسبجو در سایت

